

روزی زنی نزد دکتر روانپزشک معروفی رفت و به او گفت که همسرش نسبت به او و فرزندانش بی تفاوت شده است و او می ترسد که نکند مرد زندگیش دلش را به کس دیگری سپرده باشد. دکتر از زن پرسید: آیا مرد نگران سلامتی او و بچه هایش هست و برایشان غذا و مسکن و امکانات رفاهی را فراهم می کند؟

زن پاسخ داد: آری در رفع نیازهای ما سنگ تمام می گذارد و از هیچ چیز کوتاهی نمی کند. دکتر تبسمی کرد و گفت: پس نگران نباش و با خیال راحت به زندگی خود ادامه بده.

دو ماه بعد دوباره همان زن نزد دکتر آمد و گفت: به مرد زندگی اش مشکوک شده است. او بعضی شب ها به منزل نمی آید و با ارباب جدیدش که زنی پولدار و بیوه است صمیمی شده است. زن به دکتر گفت که می ترسد مردش را از دست بدهد. دکتر از زن خواست تا بی خبر به همراه بچه ها به منزل پدر برود و واکنش همسرش را نزد او گزارش دهد. روز بعد زن نزد دکتر آمد و گفت شوهرش روز قبل وقتی خسته از سر کار آمده و کسی را در منزل ندیده هراسان و مضطرب همه جا را زیر پا گذاشته تا زن و بچه اش را پیدا کند و دیشب کلی همه را دعوا کرده که چرا بی خبر منزل را ترک کرده اند. دکتر تبسمی کرد و گفت: نگران مباش! مرد تو مال توست. آزارش مده و بگذار به کارش برسد. او مادامی که نگران شماست، به شما تعلق دارد.

شش ماه بعد زن گریان نزد دکتر آمد و گفت: ای کاش پیش شما نمی آمدم و همان روز جلوی شوهرم را می گرفتم. او یک هفته پیش به خانه ارباب جدیدش یعنی همان زن پولدار و بیوه رفته و دیگر نزد ما نیامده و این نشانه آن است که او دیگر زن و زندگی را ترک کرده است و قصد زندگی با زن پولدار را دارد. زن به شدت می گریست و از بی وفایی شوهرش زمین و زمان را دشنام می داد. دکتر دستی به صورتش کشید و خطاب به زن گفت: هر چه زودتر مردان فامیل را صدا بزن و بی مقدمه به منزل ارباب پولدار بروید. حتماً بلایی سر شوهرت آمده است.

زن هراسناک مردان فامیل را خبر کرد و همگی به اتفاق دکتر به در منزل ارباب پولدار رفتند. ابتدا زن پولدار از شوهر زن اظهار بی اطلاعی کرد. اما وقتی سماجت دکتر در واری منزل را دید تسلیم شد. سرانجام شوهر زن را درون چاهی در داخل باغ ارباب پیدا کردند. او را در حالی که بسیار ضعیف و درمانده شده بود از چاه بیرون کشیدند.

مرد به محض اینکه از چاه بیرون آمد به مردان اطراف گفت که سریعاً به همسر و فرزندانش خبر سلامتی او را بدهند که نگران نباشند.

دکتر لبخندی زد و گفت: این مرد هنوز نگران است. پس هنوز قابل اعتماد است و باید حرفش را باور کرد.

بعدا مشخص شد که زن بیوه ارباب هر چه تلاش کرده بود تا مرد را فریب دهد موفق نشده بود و به خاطر وفاداری مرد او را درون چاه زندانی کرده بود.

یک سال بعد زن هدیه ای برای دکتر معروف آورد. دکتر پرسید: شوهرت چطور است؟ زن با تبسم گفت:

هنوز نگران من و فرزندانم است. بنابراین دیگر نگران از دست دادنش نیستم!